

۲۴۵۹



خطی «فهرست شده»

۲۴۵۵

افشاخشی نفیس
ولد غاش جادوان
۳۰۰
فساعد این کتاب ۱۰ تومان

این کتاب به
آقای محمد علی
پورمحمدی
تعلق دارد

بازدید شد
۱۳۸۱

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
تاریخ ثبت ۱۳۰۸/۱/۲۵

۲۵۷۸	کتابخانه مجلس شورای ملی
نام کتاب	بعضی قصاید ملک اشعراء و یک مثنوی
مؤلف	
موضوع تالیف	۲۶۵۵
شماره دفتر	۲۶۲۸۴۵

۱۰
۱۳۸۱

12.

ابن ابي عمير
ابن ابي عمير
ابن ابي عمير
ابن ابي عمير
ابن ابي عمير

Handwritten text in Arabic script, likely a signature or title, located at the bottom of the page.

کتابخانه مجلس شورای ملی

بعضی قصاید ملک اشعراء و یک مثنوی

نام کتاب

مؤلف

موضوع تألیف

شماره دفتر

۲۵۵۸

۲۶۲۸۴

1	
2	
3	
4	
5	
6	
7	
8	
9	
10	
11	
12	
13	
14	
15	
16	
17	
18	
19	
20	
21	
22	
23	
24	
25	
26	
27	
28	
29	
30	

۳۰
 این کتاب مال آرشاخش نیست
 داده مجلس دند خاخش جادان
 یادگیری قساعد این کتاب را توان

این کتاب به
 آرشاخش
 داده شده است
 و در کتابخانه
 مجلس شورای
 ملی نگهداری
 می شود

بازرسی شد
 ۲۶ - ۲۷

بازدید شد
 ۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
 تهران

۲۵۷۸	کتابخانه مجلس شورای ملی
نام کتاب	لبفی قصاید ملک اشعراء و یک متری
مؤلف	
موضوع تالیف	۲۴۵۵
شماره دفتر	۲۶۲۸۴۸

ثبت
 ۱۳۸۱

بدستاری باد صبا غبار پیت / شامه لیت که در دست غبار پیت
 کزیده زال فلک کوشه بکریست / ز آفتاب رخ رید کانت حیرت
 بر وز کار تو کان آن دپشت / بر آنکه خاطر از روز او پرست
 میخج ماری مهتاب سوز و دل و با / ضعیف تری از تارهای گشت
 فی فطام بنورادگان مادر خاک / پدید شیر سحاب از سیاه پست
 انامل تو بهین دایه که مایه شبنم / نزار چیده حیران و بحر غمت
 زمانه زنت داد تو باد و خورشید و ان / در آن دواره که آواره گاه گشت
 خدنگ چار پر و خشم و جفا / اگر بچرخ قران شهاب و شهاب
 تو آن درخت سمایون باغ مجد و / که سدره را ز فرزند غفر ضو است
 جلال ملک کرامت جمال و جاده / از آنکه داد و نمود اصول و قصا
 به نغمه بارت احسان داد و دین / بر زم بکت شمشیر و کز و پیکت
 ز باد طهر نور و ابر و زان شود لای / درخت باغ از آن کز به شاد و چندان

بی طراوت تو ای طراز باغ وجود / نیاز از تو سالی بر باد و باران
 بشا خدای درختان بود کار بها / اگر سخی از طایر خوشبخت
 ولی ترا چو صبا سال و ماه و آذر و دی / بشا خزار خزاران هزار دشت
 ملک رادل ازین مینه سینه شاد / که فرسای و لایز چو بخت زندان
 با حسین را از رنجه از بخرست / فراخ نای حیران کنای زندان
 و یک ملک تو عالمی که از بسط / حدود آن روزی حدود امکان
 اگر بکش خشتی آسمان دیدی / که به جای ترا سوره گاه بکران
 یکنه فارس میدان روزگار تو / و لایق تو ملک این فرخ میدان
 بر استان تو دیدم مرآت ابدی / که در یاشن شمشیر کار دربان
 بهت و دامن و دم و دامن از آن نیاز / باین اش هم میوه ای بهشت
 سر و ش که پر کف ایضا حق زبانه / یک لفظ و سر و پرت و دامن
 به شتم که بدین بهش عاری / فیه چاینت های از کزستان است

۷
 هزار عالم جان که بفرستد
 کلاف زالی و باز راه کفایت
 و ایک خضر است من بوم در کاف
 چو جانت در کفایت از زود
 کف سوال بر آور برستان
 که زنی تو پای حق بپوشد
 سر آنچشم بدرفت که در وقت
 چنین مقام که برتر ز خود
 کسی که با تو ز لاف جبر است
 هم آفت کوه که روشن است
 کجاست سواد آن آینه که گوشت
 کجاست روشن آن آینه که گوشت
 بزند و خارا خارا نشود و پزند
 اگر چه صورتش در کجا کجا
 بنام آبی تر نشد کی شود سیراب
 که قلم آبی در جویار آبان
 شعی که با تو بندگان زنی فرورد
 پیاده دانش خیزین که اندک
 صبا اگر خفا با تو کام زن که بان
 دانشناس که با کت نقاب
 دلم روت جوانی تو بر زن است
 که تپش نشید با بطلان
 ز آب آتش این دل خدر کند
 که آب آتش بنیاد و بر و بر

عزایا

۸
 خدا یگانا با من درخت و آب است
 طمان الکلب با من که کشت
 چون بدستان دستان هر که دستان
 ز دستان حقیر نکند ریود
 بحر ز غلظت من نطق در بیان
 نوای یک که در از یاد و نیت
 ملک شناسد کاین که شکست
 حشر شناسد کاین که شکست

نغمه عینک در معنی سلطان

یکت آن چرخیده تن پاکیزه ضمیر
 که روشن دلش همچو جان کند
 همچو پراشده همچو جانش خد
 یک پیران بد جوانان شده زان
 مردم هم جهانیت که از مردمش
 مردمان آمده روشن دل پاک
 کاو او را بر و کشته هم آغوش
 که او را برین آمده مانند و لطف
 که چو احمد بودش در بن غاری کلک
 که از آن غار چو احمد شد مخرج
 عینماید نظرم سچو دو سینه چون
 ماه روئی دور آن آمده بارانی
 یا که در حلقه کشته دور و روشن
 یا که در تیریک بند دور و می آید

تا زمین را آفتاب از زمین باو فر
تا زمان بر آسمان از این زمین بباد

چست آن پیکرتین شکر سوزان که ز اندیشه آن شیر زیارت یوان
نی خطا کشم زیرا که نسبت آید همه به پای غم خون نیروش از سوزان
آفرین خوانم هم و فریاد است آب آتش همه در جسد کوه که عالم
خامه نام زان به اندیشه شکست فریاد منقطع زان بهشتا جهان بهشت
گاه آرزوم در هم سوال و سوال گاه یاری ده خاتم دیار و بیدمان
گاه در دشت جدالش بر سر غم گاه بر تال نو آتش تن چمن بریان
گاه بر سیرت ماران زمین و چمن گاه بر صورت مرغان بهو بال
بند بارتین دشت ازنی آن سلسله چاکه بردل کوه از دم آن زلزله
عکسش آرایش آندوی کجا دست بر چه بر صورت بهرام و سیرت کیهان
پیشش تا زیدان جو به نامی کلود روی دانیان زانازی اوزنی دانیان

کر خیمش بود هم خفا بهفت آخر باد و جو کشفی آمد هم خفا بران
صبر و حنل را چون یازدهی بگویند قهر و طمر از چون یازدهی بگویند
نماد بر اکر تاج ربای وزر پای مردی را که دستکرای دستان
چون قبله آرد آن نام که طاعتش آسمانیت کش اجرام و پروین
دوران پروین بر حرم هم کاه بران سیران پروین در دهر حرم کاه
پادشاهیت پرستند و فرمان بران زایش شود و فرمان همین کیهان
زیر دوش استایم که زینکو خلقت شیر ز دوش استاید یکی نیکوستان
لوحش به چمن بایه باشد که ی که ستاینده کی اوست پاس بران
پیل زوری که جواز پیش بگویند شیر را باز ستیجش از دهر بران
کرد از جیل فلک پیش شمعان کرد کرطیش از که فرمان و چمن
پیش از افر شایان جهان دیدار نکست چون خاک نشین بران
کر چه بر سجد الوان ملکش قدرت لیک قانع بجوی ایت حایون

سال و مرشد بهیچ زمانه قدم
روز و شب بستر بفرمان نگارنده
رنک و کیش چه ز روی جوان
نقش پایش زید از زیبای
ریزه خاری بر خوان آمد
که پیش رایت خوار آمد زان بر خوان
افغانی که چو بر نامه نگارم نامش
مهر از رم کند از چه ز مهر عنوان
طلقات مر آن دوده که بر سر
استایش که بران نام بهیچ
نی نیازم به تباریک بهیچ
کافریش چه فرزند چه پسر
روز از بند زرم کرد در این
که ز افغان زمین و دیارم
دست یازم چو بلبلان پاشش بی
اسما ز کنم آگند ز کوهر دکان
نفک است از جوشش مهر
ش چه راست ز سودش بهیچ
عاش عشق چه بهیچ
فایرش چه بهیچ رحمت
زانش بی این دو خطر فایده
زیش بی این دو صفت واسطه
چون در اندیشه دل عالم جانیست
آسمانها کوی در دل میگویم بخت

در یکی کینه ز جوشش بخت
آتش را شود از کک کای
چون نیم سحر از خلق خوش غایب
ساعت مرد و جهانش چو یکی غایب
شاید ملک باید که گشتش در
ز طرب باشطه جوی و بطاب
دوش با چرخ مرد و دم چه بودم
کش را نه زخم بود و نه زخم
کشم سخت سادستی کارش نهال
پیشین و نشان شاخ سحر
داید هر چوشت از لب بهیچ
سید و درویش بهیچ
بختی که یگانه است ز دو با خند
خرد است بیکسانی دشت
که به بران نبود در چه در اندیشه
آن دو تن را چه نظیری ز نگارنده
کیست ندان و ملک غایت
چو بخت آن دو که عفت از جاد
خبر هوایان بر دوان هر چه بهیچ
خوشا بن زبان هر چه تعلق بهیچ
پدری و پسر رایت داو آید
شجری و ثمری اصل خرد و شهید
چند را که شنشاه زمان است
چند را که خد او ندین است

چه در رحمت ایند چو پیش او نیک
 چه در چون خبر غم بدم آید
 چه در چون ز کز پیش حکایت
 چه در دره از سودش گنج آید
 چه در احمد خست بر آید به قدر
 چه در فارس میدان جدان
 چه در خاطر او یاد چه از جوی
 چه در لؤلؤ نایب الهی زنگ
 چه در برک دوستی جویان
 چه در سندی در باش چو جوی
 چه در کمر او سجد جید و جود
 شهریار ملک ایکه خداوندین

چه بر نصرت یزدان چو پیش
 چه بر چون سخن عدل بلسه روان
 چه بر چون ز غلامیش رویش
 چه بر رخت از جوش دریا و روان
 چه بر جید زنجیر از سرت کوه
 چه بر حاکم ایوان جلال
 چه بر صادم اور است
 چه بر کبر اسرار خدای راگان
 چه بر مرکب ده عالم چو میدان
 چه بر طفل دبستانش چو کوی
 چه بر سیکر او اسطه بسط روان
 درد من بنده صبا کرده ز زین

سال بر بیت و سه اندر کاین پر
 بیست و ایم ولی اندر خردم
 چون سپاسم نه سزاوار خداوند
 آفتابند که تا بندید و بهر ی
 پایه تا جویان زانهمه بر عین
 کر نیکر زنجیر روان چو من خورده
 کر شایم نه سزاوارده عالم بهر
 تا ز آغاز ازل رانه برج و من
 باشهفتا چیتان دهر و قدیم آید

بنوای درمی اندر درد دارا است
 تا توانم ولی اندر خردم
 دیده بر قطره از آن دارم و رخ
 آسانند که پویند بکر و بشن
 پویه کاهشان زینهمه بر کاه
 کرده ام خورد چو در این در عالی
 که پذیرای دعا خاصه سیران
 تا ز انجام ابد رانه بدل چشم
 با خداوندیتان لوح و فکر ایمان

یا شال جسم بیانی بر جان
 صید شیرین را بار من شکر رسان

این نگار غل سلطان سوی
 یک کفک دلکش شاپور و شوش

یا شال جسم بیانی بر جان
 صید شیرین را بار من شکر رسان

یا جهان مرغ سلیمان کز سلیمان
 شاد از شهر حبیب سوی سلیمان
 یا سکن در راه به جا و آبی جان
 بخت فرخ خضر را و آب جوان
 یا مثالی ز امثال نقش سحر جان
 در مثالی جسم سوی عرش بر آید
 یا که جان به یک درگاه کفایت
 این کار برین جسم جان زنی آید
 یا که نقش زده را به شکلی آید
 زده سان در جملوه کاه مهر آید
 یا که دل مکر و حیانت دل دلد
 در سر غلغل خلو کجا به جان آید
 این سخن را رستم تا این محضر
 زانکه زانکه مر مر این شیوه آید
 ورنه باشد این مثال بی مثالی
 از فروغ و قرآن در و او حیر آید
 این مثال ظل سلطانی است کائنات
 جوهری از پاک نور و اسب آید
 این مثال آسمانی کاسی است
 خواجه تماش مندوی مندوی آید
 این مثال جابغر امثال آن ربابی
 کش بخاری کوه کردون آید
 این مثال خسروی کز فرود کش
 صد من را ران بنده چون مهر آید

این مثال آن بهشتی ز کز آری
 مشت جنت کوشش با چار آید
 این مثال جان بودت کجا جسم
 بر کمال قدرت حق نغمه بر آید
 این مثال آن کاستان کافیه
 اندر آن شاخ زبر و برگ آید
 این مثال آن جان کجاست
 تنگنای در کنا رپس میدان آید
 این مثال صبح امید و کجا ضل
 کاین دو کس در وی و پدید آید
 این مثال قدرت یکنای بهیستی
 کاشمش لطمه ز کوی ز چو آید
 این مثال کج بخشی کز عینش بود
 کج مسکین مسکن کج هم و کج آید
 این مثال آن فردی و فن شد
 کز کفش و آن من غمزه کج آید
 این مثال کز عطار او مثالش
 بر رخ سلطان انجم داغ آید
 این مثال آن درختی کز ازل آید
 سده را از سده اراغ صوف آید
 این مثال آن خداوندی کز آید
 نام او دوم کجا لوح آید
 این مثال موسی دریا شکست
 ز آب نیل کز آفرین آید

۲۱
 این مثال عجبی کردون خراش دلی
 در خدای این از آرم بهستان
 این مثال که کشف عریضه
 یکت فی باجه و کاشش
 این مثال نقل سلطان
 از خداوندینش این میرت
 خلل دارا نور عرش آرا عیش
 عرش در نام می نسیب
 این خداوندی که بر کس جلالش
 سدره آناه بر تر از یون کون

اتحاد عیسی خلیفه

چشم من دور از غبار مرکب
 شد زینک پی تو فلک چون شم
 یاد روی جهان با جهان
 چون یل زایل جهان بین
 نقل سلطان آفتاب آسمان
 کافیا آسمانش فانی اندر
 اتحاد و ندی که اگر کف کف
 نامه آلامی باران میاری کردی
 ابر از اری درم کربت بر خود
 خواست تا با آن کف قیامت
 باد چون در کوشش آیه
 بر زبان عیش است باقی

میلاد

۲۲
 شکار ملک آرمی این چش
 پس نورد جو کیهان می دلی این
 ملک اورا با قدم فی خطایانی
 جاده اورا با ملک فی خیزدانی
 پرچم ریات منصورش بفرات شد
 قادیانات قهقروش بحر طاق
 یاد رویش شت جبهه پوری
 رشک جایش سفت کرد و پوری
 جنتی از جیش او موج طوفان
 نامه او نام جام تنک طی
 در سحاب عالم اجرای او ابرام
 در سرب عرصه افضل و افکاک
 موی غنچه پرو دکش غیر لغت
 روی مهر انگیز او روش خرم
 فی زینش کر شود بدخواه این کرد
 فی زندش کر شود کین تو را کین
 پایه حیدر نگاهد فریه ولد
 افت احمد کرد و حیدر لوری
 کوبه اندیشانش از دیا چون بر
 چار پر تباره اش از تیر تیر
 مظهر خود نیست او را عیانت
 زمان زج لایم آن لایم آن
 واسطه ازاق رزق آخرت
 مرگ ملک مانا بدینها و درین

افشای کرب و کسب

۴۳
 تانبا شد این مرقم را دیدم و پاک
 در اعانت با قدر سبک و نیک
 تا زمین بی زخمتش آسمان آفتاب
 آسمانی خفت باز و آفتابی نای
 آفتاب روی آن کی یافت تا زخمت
 صبح بنهاد از عطار در دل غمت
 با جدی دادم چو ماه آتشش را
 عقل بر من با نکت بر زو کاین چه
 صد هزاران مرد و او سال خمد
 خرمه دخت تا توانی بر سر و
 مان صبا این آفرینش بر آست
 خیره در این سرخ آتش از زو
 کر چه مدح اوست لیلی و تویی چون
 ناکر زیر آستی که چون در کردی
 در هوای خاطر مشاق کاینک زان
 راز روز خویش می باز با غرض
 لیک ای که گزینی بر تنای او دعا
 ناکه آری زان دعا اردی بی حجت
 جان بشک جو آمیز و جانس
 چون بماند جهان در جو بخان
 آن بداندیشان بی تو در کشتان
 آن بکاران بد کو سر کشتان

۴۴

۴۴
 ذکر نام شوشان مر بوم آرد بشه
 یاد روی رشتستان خود را
 نکت خوشی بر کزین زیاد و قومی
 روی و رای آورد عا در دارا
 ناکه باشد در مش هوش بر یاد
 ناکه خیز و شادی جان چو نای
 هوش او با نغمه خوش گوشش
 دست او با ساغر جرم پای او بر کاف

بعدی که از فضل و اداریه
 جهان چون بهشتی نداد جهان
 ابوالنضر غازی
 ابو الفتح خاقان جد و کیهان
 زمان در خیش سمالی ندیده
 ولی ز آسمان آسمان سارین
 چو واجب سزاوار یکانی آمد
 از آن نامش آراست در لوح
 کعبان جایش بلند آسمانی
 که با آن فراخ آسمان تنگ نند
 از آن غافل آنیم و زین آنچن
 بی محبتین را جان زین
 چو کریش کوید ز کرد و زجر
 چو کریش نندید پر دیر پیکان

۲۵
 همه بوم روم آه غوغا و شویون همه ز چین شور و آشوب افغان
 ستاره ازان تخت بازویر زمانه ازان تیز دندان بخاقان
 بخرچ نوبت چو نوبت زانوش بکوبند و سینه خم را بچوگان
 ازان با بکشت بجاده این ملک کون ز بیم بکشد آهین بند ارکان
 کون دهر در ضبط سایه او در آسایش بیکران خاصه این
 نه چرخ نیکیست جفت عطار د نه تیری ز ترسج انبار کیون
 به سار انبار و انبار ایزن بلارک کرکین جوشش کدوگان
 همان چار پر مرغ پودا و مخلب که بودی بلامی دل شکسته این
 ز بیم دم دیوکش پرو بیکر بیرجی ز کینخت مستور و نهان
 چراغ مستم در کدکاه حصر بنای جفا در میان جای لوطا
 ز غفلتش که بر جسم دهر استیش ز بختش که بر خشم خیزش
 چو دریای آتش بهر آب شیم چو بخیر این بهمار شکستین

۲۶
 چانی بهر دگر بکام دگر زن چانه بهر کلبه بر نام ساسان
 بجای نهای بی شور و سحر و موبد به تنهای پر و معبود رهبان
 کروی که سرشته و خوار و دروا کروی که در مانده و زار و زمان
 کون رازشان از کفایت الکفا کون نازشان از قیامت و قیام
 چه زشت چه زیبا چه نیمه چهل چه پوچه برنا چه والی چه دقان
 که در کی چیده آلات مجلس باین جم داده آیین ایوان
 بکام همه آسمان را خرامش برای همه روشنایا روشن
 بر امش در آماه خورشید نظر همه روز بانان بصدر شبنان
 در آن عهد فرخ که بی بهره باد چو باده کی از چه زانده و پادان
 کاد بر از آفریش که جان آفرینش بجان آفرین
 شد بر سبط باطش همان زلفی زیبا و از باط سلیمان
 لبش از لبش چنان گشتی رخش سیه کرد جاوید پستان

بسی باستان نامه خسروانی دران داستانها زیر پادشاهان
 سر اسرثری چو دیدم ندیدم سم آورد او را درین پهن
 چنین ز آفریننده آن فرش کواهم چرا بر گرام به کتب
 یکی گفت با من چو کوئی ز کوش که کان زو خرابت و دریا
 سرودم نه داد این زمین کو بخت بلی کسی ندارد ز بهر کس این
 کرم تن گذارد کرم جان بوزد نه چم سخن را نکردم پشیمان
 به نگارم از راستی سوی گریستم شد بد را جفا رفت با کج
 و لیکن زارش پستند و در که هر یک بیامان باز آل سامان
 گفت را او چون بگاه گفت بخواهند کان سیم سخن و زرا
 زسیم و زرافاب ستاز دمی زوتی این پرکنده همیا
 بگاه سخن بریزد از لعل لولو نو کوئی نباشد نه است عیان
 در اخلاق شما شاه طبعی ز دیدار کلوذیا به کفان
 بر

شب روز چون سایه در کام خسرو از آن سایه اش خوابه بر نشین
 نه در لیش آینه کشور حدائی چو یاران کشتان فی خزان برشت
 از آن نخل سلطان نام از شنیده کبر پادشاهش باشد آن نام برهان
 بفرمان خردی فرخ خست کزیند و دادند غشور و فرمان
 چو اینک بنیروی او اسم عظم و کویتی چو کویش در خم چو کج
 ممالان کز الوند و اردشیر کون جان گرفتار و روند و از
 صریحان که دندان زن پاد او سرانکت حیرت سرسبزید
 زمین پوشش آراست سلطان نجم چو او نخل سلطان شد از نخل
 بی سال تاریخ آن نام نامی صبا گفت آمد علی نخل سلطان
 جوان بخت شایه کی زرف بکر کفتار این پردر وای حیران
 جهان را بی سال پرایهستم ز نام که بفرجهای نیا
 فغانم باینده و رفقه مردم زدم زرف دریا کی از آب حیران

۲۹ یکی نامه کردم چو از تنک بانی
 بزر نام نشانش زین غول
 هم از استم داستا نه بکاش
 زفرانه فرزند و فرج نیاکان
 بماندم بجایده مان نام نامی
 بهند و بروم و بایران و توران
 ولیکن ازین دیو مردم برنجسم
 که دست بردیو نام سلیمان
 از انم بیادش این خرم گل
 خلاندر دیده خار و قیسکان
 درین عهد خبر در شاه بخرد
 فرومایه و انا کرانایه نادان
 نمرود کسانم ندخواه مردم
 ز نامردمان یک در رنج و زان
 بدادش که روز و شبش خوش
 ز بیداد بر من شب روز یکسان
 بیادش فوشین سخماکی دلکش
 کنان در شنا آورم زین دیوان
 زگرادم نهادان رنجهش خوشی
 بجان من و خویش و پوند و پیمان
 روان یار مانده از ان و انیم
 یک گفتن بین بیک راندن مان
 بهتر خانیم یا فرازید تارک
 من و بخت خشت و سر خام ترخان

الکون

۳۰ کز منده جرات تا بر آرم
 مگافاتشان از انام شیران
 دمان شکم شان بخارانی
 کرم سکنج خسر و نباشد بند
 بد روی ازین خامه خامان
 که از ان بدندان بخایند سندان
 نیشتم از کس بخت که باشد
 ز بانی بکام چو تیغ تو بران
 صبا چو از شتم این یافه بانی
 که از کوهر آرات کوهر در کسان
 پسندیده از تو پاس و ستان
 کرم سکنج بارند بر سر چوبان
 بنالدر شکر ناله ز غنجل
 بخوی خود اندر شد ابر بخین
 بود تا که باشد قرین غل و غل
 پسر غل سلطان پدر غل

کرم سکنج

ای خامه ای نامه ای طبع که را
 از یار تیان بر سکنج کرم پای
 کردید را پایه بدان بیکر آن سکنج
 کز یاد وی افلاک خم آورد و بیلا
 سر سو نگریم بار بار اندر کوهر
 هر جا کز دم تنک تنک اندر کلالا

۳۱
 زبانی می رانند بر فرست
 دوست صفت را با یک درم
 فردوس موردی طالب جزان
 کردون مگویند کی سایل مروی
 در کمر جسم بی غوالی زده تاق
 در خاک درم در بلالی شد پای
 دادیم ابار به نیردی ستایش
 در بار که جاری ملک آرای
 دارای زمان سخن آرای کوری
 خاقان جهان قوی ای
 امان بکرده او چند کردان
 آسمان بکاک در او نای فرمای
 از پشت سما پوش که جاوید نژاد
 بر سوسلی بر کوه کوش فلک ی
 در کوشان پرده در کوش کوش
 در کوشان بوی کرمای گلک نامی
 لطف محمد در دل شمع ابل خرمی
 عطف به در جام ازل غمی
 کردی چو از ان باز دوشه بصل
 ترکی چو از این سازده باره توی
 در بند از ان لاری از ششم قصر
 در روم از این بوی قصه زغم رای
 مرتن بکی دمه دوز از دم صام
 هر یک مکی هر دوی از بیای

نام

۳۲
 خاصه مکی کرملکان آمده ممتاز
 چون هر جهان بوی زهر حلقه
 فرزند شهنشاه جوان بخت
 فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت
 آن بار خدا نیست کتی به نظیر
 شایسته بهیم و منرا و ارست
 در مصطفی جودش تا باده جام
 در انجمن بودش تا شکوه بهیر
 اینک می روی قد غلبه باز
 ایامی وی حکم قصا بر شکر
 در آنچه جوشید و کنگه غار
 لوزیت فردوس را غنچه سیر
 تیغ و قلمش و ایکست نشان
 لطف و خطش تا به خلد است
 برق هم کپاش خراجه هر است
 جز هم کپاش خراجه هر است
 تقدیر بهر رایش در مانده شکار
 فریبک بهر کاش فرزند بهیر
 هم چاکریش ام ره را چودا
 هم بنده کیش بند دل بهر دور
 آن نلم قصوای مقامات رفیع است
 این منبج اقصای کرامات

۳۳
 در عالم جودش که با فلک محط است
 بابر تورش که با جرم مجرب است
 این گل پونده کی کلز ازل است
 این چشمه تانده کی قلعه قریب است
 بایرده او صدی و صدی صدور
 بانه او قدری و قدری سیر است
 او بیت بگردون بر او جی کجاست
 موجب بچون در و موجی کجاست
 دانات بدان انگه بکش اندر است
 کوباست بدین که پیش اندر است
 امروز که برین عیار و حین است
 امروز که بر ملک عجم ظهور فلک است
 فرزند شهنشاه جوان بخت
 فرملکی تاج و شکوه فلکی تخت
 ای خضر اقبال ترا چرخ نکستی
 ای پاره و رنگ ترا بخت بختی
 محط بملک بلقا غایب است
 محط بملک بود و قصه بی
 دیدار تر از و شب آن شهر نکاست
 آن خوش تر اسال و این شل شنی
 با جلوه رویت چه بستی چه بستی
 با پایه قدرت چه کمائی چه بستی

۳۴
 در کالج تو تاج و نمین او کی کی
 در کوی تو باد دولت و دین کی کی
 دو شیر بهر روز و صلت بنوئی
 حانه ملک ز جحر کجاست
 تاج و تو نمودش از غار جانی
 از صلابت با جرم بخت سنی
 از جام چو دست تو کرا بنده بکلی
 از کالج چو پای تو شسته تانده
 در خنده بهر چه بهر کج خطی
 در که به قضا بهر چه بهر حسن
 اقطار با قطع در ایوان چو تانی
 افلاک بر لزل بیدانت چو
 تاباس تو دپاس زمین بخت
 تاتع تو در این زمان بخت سنی
 نجوی جری بر دلی از بقر کانی
 نه ای و بی بر دمی از بقر کانی
 هر یک نظر را که به تیری نه نظیری
 مرید کماز که به تندی نه تفری
 با غم تو چون بوی سیر بخت
 با امر تو چون خطه طغی بخت
 دیدم چو با شوبل و تلخی کاش
 با بحر سردم که چنین از چرخنی
 نالید که بسکری بهار و تبسم
 از تاجوری را و باری و تبسم

نام و دپاس این را در ستانی

فرزند شهنشاه
فرزلی تاج و شکوهی تخت

ای قاعده ملک زاده تو منتظم
و بی ناصیه جلد بدایع تو مونس
ای در صرم دین عرب کعبه علیا
ای بر ملک ملک غم نیز غلظم
باکی کنم جاده ملک قدر تو مقرون
با جم مکرم نام بسیون تو ام
خاری که بران جملوه کام تو برکی
خاک که بدان جرح جام تو برانجم
در سده صدرت هم و کی بر دلی
برایت است مدد خود می پرجم
انجا که کام تو اثر نام قضا کم
انجا که ز نام تو خطر قدر قد کم
ایمان تو بر اختر و پور آمد مطلع
ابروی تو بر روزی و روز آمد
اختر دبی و پور و ایمای کنی است
روزی دبی و روز چهره دبی جم
چکت چو کرایه بسان بوسی غرا
لطیف چو سراید روان غسی می
یکو هم کنی معده و زبانش رایج
یکو هم کنی موجود از روح فراجم

آقا رحمانی سید ذات تو مضمر

سر جاکه قضا زهره و لطف تو رفقا
سر جاکه قدر خرم زنده تو مرم
با شک می کفتم کی صخره صفا
با خاک تبه کفتم کی تیره اکیم
امروز بدین وصف که وصف تو مطرز
امروز بدین فضل که فضل تو مشکور
آن رفیق کنان را اند چنین بدک پیا
این چرخ زمان خواند همین ندما

فرزند شهنشاه
فرزلی تاج و شکوهی تخت

ای چرخ بدرگاه تو دیرینه غلای
زان روی بازاد کی افروخته نام
در پای شرف صدر ملک قدر تو
در پای خطر نام بسیون تو نام
ز ابروی تو چون خنده زنده است
ز ایمای تو چون کز یکد اندر جم
سر روی مکر و اندر کو در روی
سر جای بجاک اندرستانی بیانی
جنت چه به بزم تو چو کی جلوه ده
کو شجره بجاکت چو کی جرحه زجانی

ای چرخ درگاه تو دیرینه غلای

۳۷
 بختم از آن چرخانی چرخانی
 با کوشم از این چرخانی چرخانی
 هر جا که قدسایه افلاک بهومی
 هر جا که رسد پر تو اهرام بی
 بر نام تو مردم سرودی و دردی
 بر کام تو هر تن بقودی و قیامی
 هر تاجور از دایه امانی خطی
 از دود تو چون بکمان صیت
 زلزله بجان اندر و لولای
 اینجا که زود تو قفوه بکلامی
 در جوهر اهرام خطر فرو فروغی
 در کوهر افلاک شرف مجذوری
 کفتم ملک که ز چیدین بایه قدری
 کفتم نعل که ز چیدین بایه قدری
 آن گفت که از بوسه در کاهیمی
 این گفت که از بایه خراهمی
 فرزند شمشاد جوان بخت
 فرمائی تا چو شکوه ملک تحت
 اندر که دید ز زمین کشنده و خیم
 آنوقت که بار و زلفکش را که پیکر
 هم کوهر من نماند که باین تارک
 هم سنج زند صیحه که بان سنجی

۳۸
 ریح از جنتی غازی آورده چو تین
 نای از طرفی نایشه بکشا ده چن
 هم چرخ بر آستین آغاشش دور
 هم در هر آواخ ز انکیرش عشر
 هم سینه اهرام از ان خشناو
 هم کردن افلاک ازین بسته بخر
 که نره زمان از دیکین تارک بخت
 که تیغ فشان از بر زین بکری
 جواهر پرن که ز صواریم سو پوری
 مرغ وزمل که ز عطار دو چو پیکر
 ز اندیشه تن خواهم بویان و پریشانی
 از بیت جان جوید آشفته و مضطر
 ناسید ز بهرام جی مغفرو بوشن
 بهرام ز نامه سببی بر قهر و خنجر
 شهادت ازاده ز ممکن
 یازد چو پرنداه رو تا زود چو چنگار
 کوئی که یکی دوزخ آگاه ز دریا
 بیستی که یکی شعله جواله بصیر
 از شش جهته انداخته انداخته تین
 بر نه ملک افراخته افروخته آید
 که شست همه شیر زبان عرصه شیر
 و کوه سمیه بلبلان طعمه خنجر
 از حکم فروزنده دوزخ شده ششم
 از امر نگارنده کوشنده مضمر

۴۱
در رخ کو تو بخش خرافه دین
در رخ بداندیشش سرخند کوش
تا بهشت شتابان به این خم
تا بهشت درنگی نهاده این تل اغیر
آن راه سپار و دشایی که ملک
این خاک نشین در مای که ملک

فرزند نهاده جوان بخت

فرغی تاج و شکوه فکلی تخت

بهر لوک کسین پی است در نیام
فرماندگان از آن گرد و سیاه
شیران ز شیر پستی تا چار شوبند
زین همد ز و خوش چون در فطام
در بزم و زرم پی رویی هوش
آن بسته خودم این را دوایم
وقتی بود که باید کرد و نهند
در بند قید کیدم در رخ خامم
شاهین دست شام بود شکفت
سیرخ قاف دولت در رخ چون خامم
بیدار بخت اعظم انکو
بخش شد که کویدین جی لاسانم
شایان که شاه کویدین باغبان
بر صدر قاب تو بین چون مصطفی

نعم

۴۲
آندم که بر سر برم بر شمع او بنام
بر که که در جهاد دم بردین او توام
چند به غمانها در جشن سپام
کردنده آسمانها در سایه حیاتم
کویت بر پیکلی کو پال سمبند
نیل است در نهنگی حصصام در نیام
چون کر زکا و پیکر کیرم کیرن
مای بکا و کوید فرسوده بین غلام
چون برش بین پوی نام بخت
کردون بنا که مد حکام نهادم
دستم ز رخ میازان چون کشت
خیا ز که کویت کز دشتندم
اندر نیام نصرت شمشیر ملک
برتر و روزی روس صبی در نیام
خوشید نور کتیک بر تو می شمع
کردون کو پیکر یک حلقه در نیام
در یام آستین است نور خدایت
چون خاک بر خدایت است غلام
اورنگ را طرازم و هم را شکوهم
خوشید را فرغم افلاک را خام
چرخ فلک برستم بر تی قضایم
آبی اجل تعیم تا بی قنار خام
دستی در نیام از هم را سیم
در بند دام دوم در قیدندام

من زنی ناکر ایان کردون کجی
کاین دود خود خوش باد بوی
در محبت شنوده با کاروان منشی
چو شد زبان کو با چون بوی
عریان معانی بکر ز امید کسوت
این یک برد نمازم ان یک
در بویه ای که بنگر من نیر نیتند
در لاله ای که بنگر من نیر خوشم
من استین فشانان کاین اردو
مرز شناس و خیر و زین کونتم
نماد حث شنوده جل المستحان
زین رسته مکملانا د تقدیرا

رین رسته

نمانده بقار انامش بود سر غار
از زمین سخت او باد جفت با شش

نمانده بقار انامش بود سر غار
از زمین سخت او باد جفت با شش
نمانده بقار انامش بود سر غار
از زمین سخت او باد جفت با شش
نمانده بقار انامش بود سر غار
از زمین سخت او باد جفت با شش
نمانده بقار انامش بود سر غار
از زمین سخت او باد جفت با شش

بر کی بهشت جاوید از بلع مصطفا
کافی رواق کردون در ملک
در پرورش چو ام در تو افتا
منظور شمع و شام مقصود عالم
رنج روان سید مرشکران زعم
آزم جان کاین چو یک نام
تیم درخش باشد چون بر سینه
دستم غم و پوید چون بر سر کام
کریان هزار بار در خنده در شمع
خدا ان هزار فرزند از کرب غلام
از خج غیرو ز کیهان کرایستم
از یاری خداوند کسبی نردم
من باوز و شب برامش گردان
من صبح و شام شادان شیر و دام
چون دیدگاه را پیش در کاین
چون دید وقت چالش بر بارکی
خوشید موی کاین دکانیک
برام تیغ بنهاد کاینک تر غلام
تا مود خد که بر انجا کیک نالم
تا صبح تنک شکر انجا کیک کلام
خوشید را و لغز زنی کلام
برام را جگر سوز سخی که از سام
پران فضا برم با پری از خدکم
سوزان شرار دوزخ با پری از سام



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

ویا چه این خسته و یا بر این پرند زبیا
 نام ملک الملوک اعظم آرایش چادر باش جم
 دانه تخت و تاج و کشور سلطان جهان المظفر
 شامی که نهفته وایم جان مرغان شمش در دو جهان
 خلاق نواموا لغان را قلاع هوا می لغان را
 بنی بسوالی آشکارا از جنش آستین دارا
 کشتی کشتی ز رزمه زر دریا دریا ز مرج کوه
 مرجانش و تلیقه نجش خازا جان دزدی فاقه مرج

۴۴
 جود دل او چو شیر و چال رز و کف او چو ستروال
 کج از کف را و او بر کج است دست را و دشمنی کج است
 تختش که سحر عالم مجد زان عالم مجد را بجان وجد
 سر بامی سپهر و میای دریا به آن سپهر برای
 تیغ وادش که ظلم سوز است دست را و دشمنی کج است
 در ظلمت ظلم آفتابی هر کشته مرحمت سحای
 رویش باغی و باغ نجشش دشمنی و ابرکان نجش
 کل از بهشت لاله زان دریا می محیط زاله زان
 بهرام که ترک استانت در موکب او جیب به است
 جم بر دشمنی غلامی کی در کفش مجسم خامی
 سرنگانش جهان گشاده بس چو سگت درش پیاده
 چتری ز فزافا بش ترکی ز سپهر فرا سبیل

سرچشمه زندگانش دم ^{عکس قاف} در شرم و شرمساز مریم
 میخ کاگش کمینش خورشید طلعه جبینش
 ذات دی و ذات یکنزدک زین بایه خردش نماند
 نورش که ز نور حق جدا از چشم کج دو بین باشد
 زان ذات که امین از دوا پر بای عقول ما محال است

۱۳۳۱

ای نایب مهدی از در دوا ای فرق تو فراسد داد
 ای جوهر قدرت خدائی ای زیب روای کبر یائی
 ای معنی چار و حق ای علت نه رواق ازرق
 ای مظهر ذات لایزال ای نور همجالی و جلالی
 ای شامشاه ملک ایجاد ای مهد آرا می مهدی از دوا
 ای عاقله فاسنات ای واسطه بقایب سنان

حیات

ای کز

ای تخت تو عرش انما ^{عکس قاف} ای بخت نورش همش
 ای نور خدا ایمان ز رویت ای روی جهان بکمال کوی
 ای دیده بوش از تو بینا ای سینه تو چو طو رسینا
 ای عقل نخت شه شیرت ای صبح دوم رحمت
 این کس بد کو ثبت چون ابرین نوی گشت و زمین
 کارش همه ریشی و جادو ^{عکس قاف} ابرین بار و سامری نوی
 نایب کجبت نیام بگزید کردون کجی خرام بگزید
 کشت آسمان جادوی در کام مسج زهر داروی
 بر مسند عیسی الشرا کناس کینه رضا را
 ابری که نگرش آتش تیز از دیای غضب را بگزید
 مرصاعه اش ز رخ ^{عکس قاف} حراجه جان بد سکلان
 زان صاعقه های دوزخ ^{عکس قاف} دودی سپهر نیلگون بر

بر خمن آسمان ز راق برق افشان ز کینه ق
 این بشت طوطی خراز این مفت شاطره غراز
 بنیاد ریخ و بن بر انداز آتش بتن و بجان در انداز
 از دود سپهر دیگر انگیز سراج و چو آتش تیز
 کز دوره ماه و گردش نزدیک از و ظهور و جلال
 اینک خرا و خروج کرده بانکش بفلک خروج کرده
 از سر مویش چنانه خلک بر مثل و هم کشیده است
 بانک ازین موز مرز برده خون درین ناخوش فروده
 افکند به بران جلیل ز رتا سر کوهر آن سبیل کرده
 دجان صفات چند جور بر این آن خرا کران تن
 آن مشت یهودی سر و پای در کوه پربان و کسبای
 سر یک چو دود و صد طوطی لیک بد و صد طوطی که هر

غزل
 این غزل
 این غزل

خرم طلب و و طیف جویند زمین ره که متاب جان اویند
 بی قدر و هو دایان غدار در کوی رنگ که کان غار
 سکه در زن بخرق چینی که بر سر بره نشینی
 اینک بر صدری آسمان از قدر کننده جای صد
 از موه قضای آسمانی غلاب قدر بگرا نی
 را دوان سده ناله رود کرده از موی عزم سر و کرده
 در انجمن پلاس پوشان آستین بر شمشیر نشان
 طبل نوا چند برگاه نوبت زن این بلند خراگاه
 جلاله چند خفته در صدد چون بند از دست شام عهد
 دلالان دلال لولی بر راجه رانده ناقبولی
 بیایان ز کمال مسیوم آتش دود مان مردم
 قطران سوزان کچن افروز صندل افروز و غالیه سوز

غزل
 این غزل
 این غزل

۴۹ شلم خوران کوی و بازار گلشن ارای و گلشن خوار
 انکشت گران بنی و بی انکشت نوا چو آتش دی
 چو سنج دودان جو زین این بر جزا شان کلاه زرین
 از کاه کشتان پست پایه بر کاکشان فتاد مایه
 فالک بازان کوی و برزن بر تارک فرو فال کرزن
 ککشی خوران بنفشه از ککشان کشتان خوش طاهر
 خورشید یاران تباہ حالان نازان به پیشک باعوالان
 از جو همه را کهن بیداد شمامه کف ز شک جو جو
 آگنده ز زر پران کینج جو مانده دامه کهر سنج
 آن لاشه خوران فی هم دم دنباله ر و خوران سینم
 آسب رخ ر و دال خوار می مجروح زینج سوک اری
 اکنون تیر فریب و شاد از تیر و نهی آسمان در

از جقه طاق سخت ایون دندان شکن بلند کون
 انانکه ز ماکیا شان راز از خایه ماکیا نشان باز
 اکنون با هم چو راز راز افغانه ز صرع و باز راز
 انانکه سکان ده کلین شان خد خرقه از ان پوستان
 از ناب سکان بر زن کوی شلوار دریده در کاپوی
 ایک همه با شال کوشان در صید که مهان خروشان
 در شب چو حدیث روز گویند راز از آمو و یوز گویند
 انانکه ز خار مایه جو یان با مایه تپی بخار پویان
 خوار کی کش و خوار کشن بجا استخار کهن بنور بر پای
 ایک پی شان ز ناز رنجور از خار سسوره و ناز سسور
 انانکه بهار شان که دی از کلین ده مدیت شش پی
 ایک با دم گرفته آرام ناکام کران فرو نشان کام

آنانکه کجایر وادی از ریش ابر زان شادی
 اینک بزم سپاه و غنچه از چشش رانج در غنچه
 یعنی که وکیل پادشاهیم همواره بدر سپاهیم
 آنانکه بیک قراضه فارون وان در دل مفت خرقه کون
 اینک فارون راستینه با صنعت سامری قرقینه
 لیکن حقیقت ای قریب من سامری نزار اینان
 آنانکه شبان تیره تا روز بیننده براه گیتی افزون
 اینک ز مشاعل فروزان طما ز شبانشان بروران
 آنانکه پراختان ستاره دل تفتیغت شان نطاه
 اینک بقطرهای بلور افروخته شمعهای کافور
 آن لی بصران بصدر محفل از دیده تیره تیره در دل
 برپای مشبجان بد بگاه کاین آمد و رفت آن زدگاه

لای

۵۲ آنانکه چشش ز جنبش موج گاهی بجنین و کاه بر اوج
 در بای جلار اکنون فلک سبحان له مالک ملک

ای صاحب شرع پرده بردار و جانی چند را کون آر
 ای صدر نشین سند شرع ای صدر تو اصل و اسمان
 ای شخه چار سوق عالم قومی وز دان این زنی غم
 ای زیب و ساد و سیما فوجی دیوان بصدر ایوان
 ای این کله را شبان ز داد جونی کرکان بکله رخسار
 موش غله خور ممان بقلبه کرک کله در بران ز کله
 ای شیر حد حیدر بخت نیکنارا از بدان کون
 شیران سینه زود دگون مجروحان ملک و موشان
 بخشای که بسته کرد کارت جان دارویشان بد و نفع

هم الماس دوسرگان بکن سک درودت لعلگون کن
 برقع زجبل خود برانداز این مشت جود را سرانداز
 شهدی که بجاشان شب فروز بفرود آن شرک جان فروز
 ابوانهای خورنق آثار از زلزله شان بفرود
 نوی نشان چو خنجر آور و آن خنجرشان بخنجر آور
 این کی که ان کوه آمد این ناسره کان روی اند
 از کوه تیان بفرسی در آتش کین شان جایلاهی
 این مشت جود کوه انرا مشهور بام مادر انرا
 گز نام پدرشان ندارند این طرفه که ننگ از ان ندارند
 کوند که نام او نوشته یزدان بگردید فرشته
 از آتش خشم و کین فروز از خاخه بلا برافروز
 این دوده که چون سیاه دودند بر دفته ز کفن بودند

بکشد

با شمشیرشان معاد غار افشانان راه طه
 از دوزخ کینه آشی نیز بر کنبه دودگون بر انگیز
 زان تافته نار کیستی افروز خاشاک وجودشان فروز
 خاکسترشان بیا و کین زین تنک ربائی زین ده
 بامردم را و این تبا مان بیستند ز کبر کج نمان
 کردن بک نکه نیچسند با نکه سلاله کان بچسند
 زین مشت بود ریزه خندان بر تاب زنج چو کوه خندان
 سرشان ز قها بکین در کفن تن در کوبد بکین در اسکن

ای زنده رندگانی آرا کروقت کانی آشکارا
 دارا که همین خلیفه بوشت برست و بر وظیفه تو است
 آن نایب خواص جزایکی گاهی ملکستان شکست

۵۵ این تیغ که در نیام داری از من بی انتقام داری
در هر دم نور ما ز ساروش در کف برق شعله بارش
دریا دریا شکر نک جانور دوزخ دوزخ لطف جهانور
این خوی که چون فرشته داری به کر چو فرشته ره سپاری
سمواری فرشته دیو سوز است از باقه اسیرین فروز است
این اسرمنان بخوی و جلال و جلال جودشان غم و حال
زان کردن سوز نیستی افروز جان و تن تیرشان فروز

ای تیغ شهنشہ مظفر ای نایب و الفقار حیدر
ای قاید نصرت الهی ای حاکم ملک پادشاهی
ای در همه کار یار خسرو ای زینبای کنارسرو
ای از درهای تو بهمن دبار ای سورتو مار اردما خوار

خوار

۵۶ ای تارک موزم بد ازرا ای راتبه بخش مرد و دانا
ای خفته تو در کنار و شیرین بیدار و توان چو گوشه گیران
ای جوشان نیل بستان ای نیل کهرقان دارا
ای فرخ شاخ مبدلش بار تو دم داد و دادار
نیلوفر نک مسوری آور فیروزی برک و مملکت
پیرایه باغ و دین و بختی هم و معانی و مسم درختی
نیروی شهنشہی بهارت صحرای نبرد لاله زار ت
آری ز بهار رنگ در رنگ آفاق چو کارگاه از رنگ
ای بادران شهبهین یار ای بر همگان خجسته عجزار
ای از تو همه بسند جم ای از تو فرو ده ملک مرم
ای عم تو بزا دکان دارا در دشت نبرد نصرت آرا
ای از تو پیش شاهستان ای راتش تو بچرخان تاب

ای بر همگان نخت سنده ای سرزما نشان فکند
 ای از نشت نشان باو این از تو بچک لب بدین چک
 نازان مملکت تو و تو نازی بر بازوی آن شهان غازی
 که از تو کنند روز و رسی در دشت بزو آهوسی
 که از تو بروم کامکارند ملک گیر و ملک شکارند
 که از تو بترک تار توران ترک اند از است تمام پوران
 ای تیغ شیشه زمانه بادی ترا بجای او دانه
 وقت که ذوالفقار مانند خون ریزی ازین پیودی چند
 وقت که چشم حمدی غمد و جال نماید از تو در حمد
 وقت که از کنایه خسرو از کشتن ملک بد روی غی
 وقت که بر کشتی زبانه سوزی خس و خار این زمانه
 وقت که سوزی از لطف خوی ایراکه کشتن کوهستان بوی

دفر

وقت که آتشی فوری انکشت کران یاده سوزی
 که در خورق در خود ندانی کاتش بچسب خیان فغانی
 کوئی که شکار مور من مار مورم همه مار از دما خوار
 آنرا که شکار مور تنین نکشت که لشکر و خراطین
 آب کهرم که ز نرخاب است جوشش نای فراسیاب
 از نایزه همان کنم من چچاده سلب دزدین تن
 مرغ صفت زحل ترا دم آتش زن اب و خاک و باد
 گویند چو بر کشم مکن سر سرای شهان و داع امر
 چنگ شیران بروز جنگم ملک ایران شکار چنگم
 این خاکشان چو خوار بی بار من داس نم که بد رو خمار
 ای تیغ شیشه این سخن است گفت تو همه ز راستی نخواست
 بسکن من این رای بگویش ال این سخنان بگوشت کوش

تو آتش و آتش ایجهانوز هم صندل سوز و هم آتش
تو مهری و مهر ای جهانگیر بر تو کند بجز بر و قمر
باری کرت خوشان تنگ زانت نه بخون فشان تنگ
خجرت را یکی که بین است و ببالد روت بر و کین
بکار بران بودی چند تا آردشان یقین در بند
در کاوش سینه های کین تو کرد دنیا کم بستی افروز
بر غم سپهر دامن خاک از لوث وجودشان کنایه

ای خجسته ای کون دارا تا چند بر این جهان مدارا
ای آتش طبع و آب سیر ای کیوان زاد مهر پرور
ای کیوانت بدم فشان ای بهرامت ز بیم دروایی
مهر خاربین همسران را مرهمی بر کین و رازا

نقار

دندان آرد قضا فی دندان دمان آرد دمانی
کرات آب تو آتش جگر تاب شکفت کرات و دندان
ای ناخن بر تن خشم ای ناب شرک زای آرد
ای جوشن روز جوشن آرد در عرصه کین بسک خارا
ای دردم روز کار دندان ای ناز تو کام مرگ خندان
ای در پای ستاره خجک ای بخت سپهر را در خجک
ای غازه که حال نصرت ای آخت از تو بال نصرت
ای برق فشان لال نهند در بند نیام ابر کون چند
ای آتش و آتش که کش ای شعله و آتش که کش
زین مشت بودی جهانخوا او داج زمانای بکسلان زار
هم سینه کینه تو ایشان بشکاف بجام سینه ایشان
اینان که چو زنده آسمان در زندش سستی جهان

در زندش سستی جهان

۶۱ در آنکه تو نیز نیک داری در کشتن شان در نیک داری
 کوئی که من آن زمانه سوزم بر ترک فلک جگر فروزم
 بشخور من ز نایب شان کام صدر سپهر کامان
 من آنم غم که بر زدم سر از بیضه ذوالفقار حیدر
 من آن مار جهان دادم که ز نایب کلیم زاد م
 این نکته بعالی مسلم آخر نه زمان صدر اعظم
 در ملک ترا همین دی عهد در بای شرک و منبع شهید
 ز سر وی و کام این تباها شش دوی و جام نیکو جان
 او را با جازتی اشارت و آنکه بکر بعت و عادت

ای آصف عهد و صدر خطم از بهر نمازت آسمان خیم
 ای فلک تو ملکها کناده ای طبع تو داد داد داده

۶۲ ای روی تو زینب بزم شاهی ایرای تو نور صبحهای
 ای خسته نیک بر تو مشهور ای رخت نیک بر تو مشهور
 ای سرخ نیک و بد دوات در دیده داشت دوات
 ای نام تو در زمانه پویان زانمایه نام ناچو یان
 ای کلک تو مار رنج آرا سم بر درویش و سم بدارا
 ای بخت جوان و عقل برت ای نایب از خدا لطیف
 ای چشمه نور اسما کرد و پیکی ز ضمیر تو جهان کرد
 تن یک دوشه تیر استخوان لیکن و جهان خرد نجات
 ای جوهر غریب ندائی ای مایه واد کبریا فی
 عیسی ز هیوان غدار تا چند بدار لیکن گرفتار
 این موار که بر کشیدی این مار آنرا که پروریدی
 اکنون همه مار جان کرانند اکنون همه کرزه اژدها بند

بر قصد تو من ز سر کین شان با جان تو تیره دل کین شان
 غافل من شین کین چنین اند ما جان تو آیین کین اند
 از مهر تو نیاز کشته بر کین بخت باز کشته
 ای چرخ بند چه خدای داند تو خویش را با مال
 چند که این پسند کین نیست هم پروا ز منی کس نیست
 ای سید قوم کین سادات این قوم بود را ز عادات
 از نام تو ناشی هر شتی بر خلق ز خلق خوش به شتی
 این دوزخیان بود زاده چون دوزخ تیره بر کس داده
 مان غیرت ناشی خویش از پندران خود بگوشت از
 احمد که خلاصه بشیر بود مر نام ترا همین پدر بود
 از قوم بود در نجای دید زان بد که ان شکها دید
 خاکم بد مان ز باز گشتن سیاه بگوشت از شفقن

بر بام سرش زمان نشاند خاکستر بر سرش نشاند
 بر زویر عرش راه بستند دندان مبارکش شکستند
 آفر شده ذوالفقار حیدر قلاع یهودیان کیفر
 کلکت که کلید هر حصار است غزاهمین ذوالفقار است
 لاله ای خرد مند کلام ز تن روانت خور شدند
 باش از خیش زبانی بر مان خجانشان جهانی
 چل سال بر روزگار حسره ز انصاف تو این کهن برانو
 اکنون ز کهن یهودی چند نو کرده خویش که نه بیند

ای مرد یکانه صدر اعظم دی شس جهان بدر عالم
 در دین عرب تو ام از تو در ملک عجم نظام از تو
 این رخنه کران ملک و ملت ملک ملت قرین دولت

۶۵ از دین عرب نه نام مانده در ملک عجم نه نام مانده
 فردا چه جواب مصلحت را امروز چه عذر پادشاه را
 ایران همه زین کرده و بران مشکوی جهان کنام شیران
 هم کور باختر تها و ر هم بوم بام قصر قصر
 هم کاخ جهان خراب گشته هم آب روان سر آب گشته
 این بار که بهشت آئین اندوخته خانه حسین
 از پادشاهان عرش پایه بر عرش برین نکلده مایه
 هر کاخ وی از کار مانی غارت ده کاخ آسمانی
 چون قصر آسمان عظم نه کاخ نهاده از برسم
 شش بونگار شش بری نه مثال جهان بصفها در
 از مثال سپهر گمان سر صفه صفه ده صفهان
 از شاهان وقت چاره تن

این کلام
 در این کتاب
 از این کتاب
 در این کتاب

۶۶ هم تویش مهدی عهد تا مهدی اعیان شود عهد
 این دجالان خراب کردند انباشته راقا که دند
 این ظلم خدایر اروایت مشکوی ملک چنین شربت
 شد زور و تخت خاندی زینان ویران جو خانه
 با پادشاه سپهر پایه کر خیر دی افتاب پایه
 پوسته چنین بریو و نیرنگ چون موراثان شیر نیرنگ
 از صورت و سیرت این لیران طاوس بهشت و مار نیران
 دور از در نشه خویش بازند بر سر تر محی فرزند
 سی آب جسیه چو دارا در پیش آتشکارا
 از هر داریه و لیس خرقاوه
 در پیش ما و کان سترنگ کونده می زیر می سترنگ
 خاصان از پی روان بیکلام چون خاصان ملک بارام

صد کلام از آن خزان اکبر از پس بویانشان موب
 سر منکان در نظام موب آوای سران بهفت گویت
 خاصان ملک برایشان راز روی از دولت بجا با خار
 فرمان داران شه هم از بیم بوسند رکابشان بختیم
 کاری که صواب باشد شاه است بر جا که پادشاه است
 کسب ند چو مال پر دستان بینند چو زان بغیر افغان
 گویند که این خراج شاه است از جور ملک جهان تبا
 که باز ملک سخن پذیریم باید که جهان خراب گیریم
 بماند که جهان زماست آباد بیداد ز خسر و زما داد
 تخفیف خراج شد ز دستان دارند ز حرص و از چنان
 کجی که بد شد کهر سنج خود کج بر بند و رنج بر رنج
 با این همه فتنه مهر هن با این همه روی و رنگ روشن

از بهر نظام ملک شاهی نی نی فی فتنه و تبا سی
 آن امر منان رسته از بند در تخت روان باز خورسند
 از ملک ملک دشت پهای چون مرده دران فتنه شاهی
 از پس ترکان بکوی بازس در پیش جنبه های تازی
 جوق زلفان ساده بر کر و تخته شان پاده
 زین الطباق بر سر چک از لوز و کلچ زک در رنگ
 و انان ز فتنه ما به چوست در بر طبق کلیه شان دست
 زین سان همه ره طبقیشان جمع البقر خری نشان
 آن بی پدران پت کور روزی خور و و کدان مادر
 از خسته نشان فراموش با صبح بلند و دوش بر دوش
 زانما رسته مظهر مظهر چون داد صبا طرا و قمر
 بواسطه خرو که سنج افتاد بدست رنج او کج

این پنجه خوران زخام کاری در سر بوس کلاه داری
 پنهان به کژی کرایان از هم سری ملک سرایان
 آورده بدام نکته سنجی آرد و نخست از شکنجی
 پس گفته ز خد رنج مارانی حاصل نه جز از سخن پری
 بنکار بنام مافا تر بگذارد چو شب زماران اثر
 انور سخن طراز آگاه از بیم شکنجه روان کلاه
 زان پست بودیان پیغمبر آراسته بن فانیه نضر
 آورده بنام از پدرشان نام هم و خال و بال ایشان
 دستان بگرفت آن قبیله فانیه و پسته کلید
 آغاز ترانه پیچ در پیچ انجام فانیه پیچ در پیچ
 سرانجام زخامی آشکارا بهم نام نهامی داری
 بگذرانسته نام آن قباصح شناسه و زینت المداصح

بگاه

چهاره امید دست رنجش نه جز کردمانی از شکنجش

ای صدر بزرگ و پیر دانا ای در همه پیش تو مانا
 این پایه که شهریار کادوت پابر سر آسمان نهادت
 زان داد که عمار و دیت پس از همه مهمان گزیدت
 مشک تو زمانه کرده کافور شد تیره خرت پیچید
 سوری صفت زریه گرفت شیر آمده بجای قمر گرفت
 که پاک تن توانا توان گشت نیروی تنت قرین جان گشت
 غری ره راستی پیردی در در کشته روز بردی
 نام تو از ان جسته جشید هم قافله با فروغ خورشید
 انصاف تو ای بزرگ چو شد که این خور و ان جهان بگوشد
 زیباست که این سخن نویشی این راز شهریار پوشی

۷۱ کلین موزان از دمای این کج و معان بزم سپاه در رنج
 افغان زمان همه از اینان طغیان شمعان زنده را بیان
 مان گفت ای یلانه محمد کایمخته شد شریک با شمشیر
 از گردش روزگار و ارون کج افروزشان ز کج قارون
 اسنک ساد و همان شان پیوند برادر شمشیران
 اسباب شعیب دیدند چون سپاهیان کزیدند
 چون شاه سپه کده سوی چنگ اینان هزار کوه نیرنگ
 کینه بشیر خوشتر راه بارای کز روان بدخواه
 نذر سهیل بت در بند بسپاد جهان خراب بپند
 این کار گیرست و یاد که اگر از حدیث کاوه
 از گفته میوش افغان بشیر و کیده غر کوش
 هم بر ملک شکستن بخش هم برین جان خویش بخش

۱۸۰

از شتر را گهی که چون شد از فتنه و مننه چون کوشد
 این را از خون سرگزشت افسانه بکینه نیر پندی است
 مان یاده کینه تاجری سود
 توخته بجای پی و بن از خویش خدای را حذر کن
 آخانه بر سر و دنیا مدوم ز پای در نیاید
 آید چه سر ابر فردوش از مویه ماندگان چه کوش
 باید رخت پاکه بست و انکه این خانه غشت
 ای خانه ملک را تو معمار این ریشه کنان ملک کمار
 ملک آن شته تو از شته در ملک نجایان اکا
 کرا این تخان بته زبانی بدخواه شهنشاه جلیلی
 دیدم شبان تیره در راه بس شب روحت در کجای
 لیکن تر چاه آتش دل تادریک چه کز منزل

باید ز نخت چاه است و انکه برادر راه برداشت
 اینان همه ز رف چاه را در کین تو و کین شاه بند
 ز غار کینش بیسپاه و انکه برادر به سپاهی
 چون نیک اندیش شاه و صدم زین غم شده چون مال بدم
 فرمان دادی که غامبه من جنبش کبر و پند من
 زین شوم کرده تیره کور ناریک کینه باض و فر
 فرمان ترابان شنبه م خطی و بدین ورق کشیدم
 این یک دو ورق که بپند آتش صد کتاب پند است
 ای صدر ستوده آفرین در آن نظری چشم بینش
 باین همه محبت مبرهن باین همه کفای روشن
 کز خنجر فرو ستاده آرند ز لال کوه خاره آرند

۱۸۱

در برابرم بکوه اولند جنبش کبر چه رود ارونده
 آرد کرشان پرده تاسیه در قص آید چه زور خورشید
 سر معنی آن چو آب جوان در طغی لفظ پاک چنان
 و اندر جنبش خطش معانی در شب چو ستاره میانی
 از کار سبحان اسرار احسن برین بیان سخا
 خوانم بملایک از تصریح رانند با بکای تسبیح
 هر لفظ و او معانی نغز یک پست و بر چه خویش مرغ
 هر کس که نبوده ایند لایل گوید در قایل
 نازان جنبش تنی کرازان آرد کندی بجان شروان
 خاقانی بند و شش با قین خنجر ز تحفه العرا حقیق
 باین بدلهای دلکش کاکنده بجان خصم تیش
 کرد تو فکر و ای خردمند دیوانه مثال بکلم بند

۷۶ با حیب دیده پیش دارا آیم ز نوش کوه آشکارا
 گویم کای شاه آسمان قدر فایده زبردباری صدر
 کوه آیم بسنگ ایشاه در قطاس صبوریش کاه
 دل در آن جسته دستور در تاب توان فروان زانطور
 کان از نور خدا مجسمه این را نه تحمل تجسمه
 هم گویش بخلاصه خوش این نکته بکوشش خوش بندش
 ترکی ز تو چون کشته تیری آن تیر ز پاک کننده شیری
 آن شیر ز تیر ناله دارد زان از تیره خون چورال دارد
 غافل کان چوب دامن و پر از بازوی تیر زن بگر در

پس چون شود شایسته این حکایت
 بکشی نه می ازین پسند زان دم دم آتشین برین

بلی

۷۷ آیم شوارب ز اینان آگاه کنش ز راز ایشان
 تارای ترا ملک پسند زان خشم مکنش نویسنده
 سوکنده بر آتش دارا کاین بر تو نیاستد آشکارا
 کاین مشت بود و انجمن اند با ده دست چنین بکین اند
 این را زکات آشکار کفتم یک نکته ز صد هزار گفتم
 چون این سخنان غرض بخت خندید ز نعل و این کمر بخت
 کز جور و جفا می این تباران ویران کن جفا می شایان

خاموش صبا ازین شکایت زاید چو نکایت از نکایت
 گریه و افرا ده داد و دار کردند بدان بید گرفتار
 بر بند و لب دو وین بکشی زنگ اندوز زده ای
 از آب شکیب آتش دل نشان ز دل بسید مکمل

۷۷ جنب که چرخ زواری مقصود دل آتشکارا
 روزی دو مصلحت گر اینان در تکیه بستند گینان
 شمشیر آینه دل آمد بنیاد دل تو از گل آمد
 روزی باشد که دل کندزم سر و آردش از زکین دگر کم
 زمین مشت سبک سران برنگ سر تا که کون کران زگرین
 قستی بی که پیدا را هست ده بیای دار دارا
 آن رو سیاه که تواند یابی که ز سوختن نهند
 تیغ دارا در دست خور ناپا ایشان چو در دست های پنا
 که شعله بند که ده غم غمت این شد فرون ز یکدو غم
 شمشیر نکش که ماریت
 آن مار شود چو جان کرانش کج غم کرده از دماشان
 این ساده رخ خان پس بیستی همه پیشا رین
 بن

۷۸ این خستگان علمی موی در پرده ترک دیلمی خوی
 دین غریبتان نشد دیدار با کلنجان بکلنجی خوا ر
 بجای سخت خود کردیده در سر کین چون جل خزیده
 در سختی ترک و طلت کور
 در قهر بود بان خوا ر وان ل کورشان سیدار
 ایوانهای سپهر پایه لافنده بفت با سایه
 آراسته از زرقیران بس کالج نیستیم کرده دین
 بنیاد همه نهاد از جور از جور در آن چنان در دور
 از شمش خدا و داد و اور از نیل فوار و ز کیفر
 پسنی همه را خراب گشته وین آب روان بر آب گشته
 ایوان آرایش ازاری ویرانه نشین کوی خواری
 در یوزه کنان دوان همه از فاقه پلاس زننده در بر

۷۹ کر زنده بکار بنوا یست و در موده در آتش خدائی
 مخلوقهای آسمین در کادورده فیض آسمین در
 آتجوق بودیان بخت من سدی بجان رسد
 در بر رخ کایات بسته در باناشان بدشته
 بیند پوشش راستی آرد بکش آستینه
 کای شیخ بجزه خوش نازار امروز بخواهیت بار
 چاره سوی قفا سپارد از شرم سی قفا خوار
 خوش باش که از حوادث هر
 شهید همه را شریک بینی نام همه را بیکت بینی
 از خدو تیان اثر نیانی در باناشان بدنیانی
 ای طایر عیبی آفرینش چون طایر عیبی بدینش

۱

۸۰ کرد از کهرت بگاه ایجاد بر دان بی بی از آن بی باد
 ای بجزه شش بجزه زاده لی بجزه ساد بر ساد
 بر صدر سراق مطنب چون قتل بجزه بحر
 در برب فراغ دوده دود باقی به بقات باشد بود
 روشن کن دودمان دود فی دود نرابل وجودی
 ای قتل دوا جهای خلق بر خلق تو خلق تو است بران
 اندر آیت خفا نام از بوی تو بوی خفا وام
 زان در ره تو قدم سپارد زین کویت به تحفه آرد
 چون دود مقام سترحت از ستر سترحت راجت
 باشد کز کت کهن بر آزی هر صراطه نوای دلوارای
 بر قوه بجزه و سپدی بوی با بوی تو قوه چون عبیری
 چون ابل و رع نهان بدلقی تصحیف و رع بخلق حسنه

۸۱ ای از تو که در ویرج شدی طاق
 تو مدره است آن سه یاری
 ای خورده ز ابرت و پست زاده
 استاده ز ابرت داده
 بنیور و بلبل در مطالب
 بن الغز را مدام طالب
 زمین است که با شکایت آورد
 از فوه مدام طیب آورد
 هر چند که رنج داردت جان
 وسطی بکاشش مرغان
 بن الغز اگر طیب یابی
 شاید که دمی شکیب یابی
 کون است نه کان ز نایب است
 در پرورش زرقاب است
 اگر بسم کسی بر آن نشاند
 ز سره در خوش ستاند
 بنیور بزرگست مطلق
 را ووق بزین مروق
 از بهر فواره چار باری است
 شفا ملک میاره باریت
 هم معدن زرد کان اکبر
 بچسبند چو کیمیا با اثر

۸۲ هر که که بنگلش گراید
 این سخن زان زراید
 ای فوه در بر از حفت
 با شرط سخن بر از گفت
 در زمین محمد خسته با سم
 سم که مر عهد خسته با سم
 با نچه همیشه کفچه بخوی
 و نچه مدام خورده سلوا
 هم بر ز نقره غارت از تو
 سم زبان را ثبات از تو
 چون آبتک رحیل مازی
 از نکه خویش حرمه مازی
 بر مرکب خویش تازیانه
 سازی ز عصیر تازیانه
 و بناله روی زنی بر ازلت
 آب از قوح و ببارت
 زان غلغله شمش کفچه بردوش
 زمین حلقه ز کشیده برکوش
 سم بستر ناز شرطه بود
 یا شرطه بهد ز غشوه
 از رایحه تو منر به سام
 در پنج رعا ف در سام
 بر کاغ خودار دنگ سازی
 بر محدث کارنگ سازی

۸۴ اگرند بهدیات طبرزد تا برتری ز صدر رسند
 نمی زخم تو صدمم آمد فی صدمم از آن کی کم آمد
 هم که کاف قافی گفت کفومیم تو کاف کفوت
 شکوفی الف سپاس گفت کای میم تو کاف جفت راحت
 سخن تو تا بر مکتوبه غرضش از غرضت فستاده
 تا شد الف تو کاف پیکر کفو تو کاف دست بر سر
 بس مردیم باستانی کرگفته بنده راست دانی
 که بهر قضای حاجت خویش هر سوی هزار قاضیش پیش
 هر که چو الف برانج پوید چون سیره برانج روید
 بر نردول اگر از نردول بویوب آورد ز نردول
 بهرامچ از و بطرف کلزار بن القزو ایر آورد بار
 روی که ازین کیچ پوید زان مرزغن استرگ روید

۸۵ بنود زو راتب ریاضی جزو مل بهیج علم را حتی
 کور انود زو مل مطلوب جزو مل دری و لیکت مقبوب
 از حجه ده هلال چضا ختم آمده با نشان خود را
 بر کبر و شش اول از میان بروی کند انکه آشنایان
 از سال هلالی او بچا ره از سخت بر کند شما ره
 روزش بهفت در فراید میبش سوی آن عدد گیراید
 خورشید فری است که مور شده خویش کتر
 که چه آفتاب دارد با مور چنین خطاب دارد
 کی نفی تو مایه وجود م بی نفی تو پی وجود دوم
 گفتیم که جی تو گفت فی مور منظرش ازین نه غیر نمود
 پوسته بکر مایستی لیکن بدو فتحه قایمستی
 از خسته چه کرده تغیر و ز چیه نصت حسته تغیر

۸۵ بر برق خسته سحر رانده زان بر دود استین قانده
 از دوزخ مهر آنچه دیده دو ماه زهر خود کرده
 از آن مرده شماره جسته زان ازنی خویش چاره جسته
 ای زیند خصل ز کاکان جویان میم تو میم ترکان
 نبود کمال تو زیانی کر پس روشیر آسمانی
 آنست حسیه رکابت سم غاشبه دار از آفتاب
 این قاعده برقرار باشد کر پیش حبه دار باشد
 هستی تو کلا ده کله دار بر تارک آسمان کله وار
 امروز تو کلا ده ده بر شیر فلک هند قلا ده
 بشکر طبری به نیم ناهک چون کوچ که بگرد چکا وک
 کز بهر چه انکروه خود کام کردند به نیم کوشش نام
 ما است تو بحر زرق تنگ است نمود دران کی نهک است

۸۶ توانره زرقه کانی جان داروی فاقه مرده کانی
 بیند چو مغلان بخت تعبیر رود بخت نابیت
 دیدار ترا بکجاب دیدن باشد بوجال زر بیدین
 بخش سره زر بجمالی شیرین کن مرده بلالی
 ناسوده ترا نظیر کوسر در نادن نقره آسمان زر
 پرورده کان نقره ذاتت زرین شده عالم صفات
 مادر دادت پوشبه مادر افکند فلک خجودان سر
 آمد زباز عالی پر افسردم آن صف خ
 لکفت که نقره آورد زر این طرفه که زرشک و دهر
 آن سیم شان زرقان این طرفه که زر نسیم نبود
 تو ای زیند خجود بر مال پیداشده ز سیم سبال
 آن سیم و زرت نشا بر باد سر ناپایت بسیم و زر باد

۱۷ برده که شش راه بادت از شاه زول کلاه بادت

در غم اگر چه پیرم یسنی ز اندیشه قرین با الحسینی

بادی رز واهی سالی

چون دیکه نابین آوی

